

سرنوشت

دستهای

نسل فانوس

خالده فروغ



سرنوشت دستهای

نسل فانوس



مشخصات کتاب

نام کتاب	: سرفوشت دستهای نسل فانوس
شاعر	: خالد فروغ
سال طبع	: بهار ۱۳۷۹ هجری شمسی
تیراژ	: ۵۰۰ جلد
طراح روی جلد	: داکتر عبدالسمیع حامد
کمپیوٹر	: نصیر لیزر کمپوز، اتاق ۱۲۴، منزل ۲، گل حاجی پلازه، ارباب رود پشاور. تلفون: ۴۳۸۶۱ U.P.O.Box:795
طبع	: مرکز نشراتی میوند، کتابخانه سبا دهکی نعلبندی، بازار قصه خوانی، پشاور. تلفون: ۲۵۶۵۵۲ E-Mail: nlcc@pes.comsats.net.pk

شعرهای سال ۱۳۷۸ خورشیدی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فهرست

۱	حادثه
۲	ستاره گی‌ها
۳	خنجره، روزگار
۴	سنگفرش
۵	بشارت
۷	دفاع از یقین
۸	ذهن آفاق
۹	ازین غوغاگران...
۱۰	پازيچه، دنيا
۱۱	پرستوهای بی پرواز
۱۳	مانند شام
۱۴	دیوارهای تاریک
۱۶	کوچه، خفته، شب
۱۷	دگرگونه
۱۹	چکامه
۲۰	شهبزاده، نوروز
۲۱	آه‌های عشق اندیش
۲۲	تهی
۲۳	گامهای خسته
۲۴	بایسته
۲۵	آواره گان زمین
۲۶	شبستان
۲۷	الحجام انزوا
۲۸	اگر تو آزادی را...

۲۹	ستاره های قلم
۳۰	شب است...
۳۲	دریا، دریاست
۳۴	باران شک
۳۶	دیباچه، برزخ
۳۸	سکوت صبور ناجو
۴۰	نمایشگاه شرق
۴۱	درخت سرود
۴۳	کفر تاریکی
۴۶	تبار خاکستر
۴۷	بی آفتاب
۴۹	قطره های ز رفتن

حادثه

ما درین حادثه زندانی تقویم شدیم
نیم، پروانه گشودیم و شرر نیم شدیم
لشکر کاغذی عرصه، دنیا را حیف
شعله، قامت ما کیست که تسلیم شدیم
تو که استاره نداری چه دم از نور زنی
ما که ماییم پر آوازه، اقلیم شدیم

ستاره گی ها

در شب سالخوردی که عطش بیداد میکند
و درختی نمیتواند به سلام بارانی پاسخ گوید
دلپذیر است

در ستاره گی هایم بمیرم
و تابوت خونینم را به ماه بسپارند.

حنجرهء روزگار

درین زمانهء بی همنفس به کوه رسیدم
که تا: ز غریت پامیر يك صدا بگشایم
و شامهاست که برنا نشد ستارهء مشرق
ز سر نوشت همین پیر يك صدا بگشایم*
به دست سنگ سپردم زمین سبز صدا را
کنون ز نسل اساطیر يك صدا بگشایم
درخت حافظه اشرا به باد میدهد، اینك
از آشیانهء تصویر يك صدا بگشایم
ز بسکه حنجرهء روزگار تلخ ترین است
من و زبان مزامیر، يك صدا بگشایم

* من خلاف آنچه دستور میگردد «که تا»ی آغاز مصراع دوم بیت نخست را در بیت دوم نیز تعمیم داده ام. آیا صلهء بی موصول را بر من خواهند بخشود؟

سنگفرش

دختران! شبانه های بی امید
دختران! شکست های بی صدا
ای چراغهای آسمان سوخته
با من از سپیده های گمشده
عشق سرکنید
دختران! شناسنامه های تان
شامنامه عداوت است
اینچنین اگر غروب چشمهای تان ادامه یافت
اینچنین اگر وفای تان به جویهای کوچک حقیر
پوست داد
اینچنین اگر یقین تان سیاه ماند
سنگفرش می شوید

بشارت

وقتی صدايت را به دريا بسپاري
نهنگان حسود آنها را در بند مي کشند
گوهر هایت را کجا خواهی برد
دستهای جویباران آلوده، حقارت است

من در مردمان معجزه یی ندیدم
شب را کشتند و چراغ را آب کردند
با نیشخند

خفتند و زنجیرها در برشان بود
رهایی پنداشتند

من در مردمان معجزه یی ندیدم
نه ریشه هایی که درخت عشق
به آن ببالد

نه قلبی که آرمان خورشیدوار
از آن بروید

من در مردمان ستاره یی ندیدم
که رؤیای آزادیم را تعبیر کند
چرا زنده گان زمان سر افکنده اند
اما شیفتهء غروری کاذب

و تحرك شان با فشردن دستانی خلاصه میشود
میدانم

دهانم
دمیدن فجری را
چندان بشارت خواهد بود
که جهان را

دیگر شبی نباشد

دفاع از یقین

چشمان تو حقیقت است و روشنایی؟

من چنانش پنداشته ام

از کجا می‌آیی؟

اینچنین پر از خورشید

که سایه های روزگاران

در من سایه تر میشوند

از کجا مینگری

که اقا قبا هابوی آزادی میدهند

و دریچه مرا سبز میکنند

و نه هوا هوای باروت است

و در کوچه ها همه طاعون و تابوت است

فصل بریدن شاخه های تحرك

و به خاك سپردن زیبایی

* *

گریستم

دمیدن شگفت ترا

که دفاع از یقین است

ای جبین های در جنگ با دروغ

بگذارید درین مرز

با حقیقت بپیوندم

ذهن آفاق

ای آهوان خامش و غمگین صحرا های پندار
آیا شما یید؟

آنان که پاسخ گوی پاییزاند
امشب بیایید

با ارغوانی چشمهای نخلهای شعر
رخسار فروردین ایمان شگفتم را قماشگاه سازید
راز سحر در من نهفته ست
از ذهن آفاق

هر گز نخواهم شد فرامش
اسپ سپید روح من در هفتمین خوان نجاتش
حماسه خواهد شد*

* برای رعایت وزن، حماسه را با «م» مشدد باید خواند، نه بدانم معضله وزن را حل میکنم یا توجه؟

ازین غوغاگران ...

سروش سبز آزادی پیام آتشین دارد
به نخل آتشین سیما سلام آتشین دارد
به دیوان سپید دل نویسد زال اندیشه
که بانوی بزرگ عشق نام آتشین دارد
دگر از نردبان گیسویش بالا نخواهد رفت
که میداند شب دیجور بام آتشین دارد
هزاران انتظار و هفتخوان کاغذین دنیا
حماسه آن کسی گردد که گام آتشین دارد
ازین غوغاگران زنگ پندار زمین بگذر
بیا آینه را بشنو کلام آتشین دارد

بازیچهء دنیا

دلتنگ توام ای باد از کوچهء مان بگذر
گیسوی سرودم را آشفته کنان بگذر
در شهر سپیداران جمع اند سیه کاران
بازوی فلق برگیر از مرز شبان بگذر
این منظرهء آتش این کوه عطش ماییم
روحانرب دریایی از سوختگان بگذر
سیمرغ رهایی شو اسطوره برویان سبز
دیوار زمین بشکن از باغ زمان بگذر
بازیچهء دنیا را با آه غزلهایت
یکباره بسوزان و از نام و نشان بگذر

پرستوهای بی پرواز

خانهء مادر هجوم دشنهء چندین زبانی خواه نا خواه است

نام من اما

چون زبانش نیست کوتاه است

خواهرم تصویر يك خوشبخت در دیوار های زنده گ نیست

برده گی را میشناسد؟

چشم بومی در تماشایش نگهبان بر سر دیوار
تا برای دیدنش
در یگان پاییز، بعد از ظهر

میرویم

با غروب آغشته است
دخترش همچون خودش زیباست.
تا بهار آید چه خواهد شد
هر زمستان بچه بی دارد
او ندارد دوست،
یا که دارد دوست
طرح آزادی بیندازد
من که اشک ناتمام را
بر دل آتش
کی توانم ریخت
میروم خاموش
راز گنگ روزگاران را نمی دانم
جای پای شب چرا در قصر سبز عشق بر هر بام و درگاه است
راه نیز از ازدحام این پرستوهای بی پرواز گمراه است
آنچه در من میشود خورشید
ناگزیر آه است
مادرم غمگین ترین ماه است

مانند شام

آنان که خورشید اندیش آیا کدام اند آیا کدام اند
آری نگاهان اینجا مانند شام اند مانند شام اند
بعد از مسکیدن سر انگشت شاخه ها را و خوردن
از میوه های بهاری گفتند خام اند گفتند خام اند
باید کمی در نجات عبرت بگیرند از ماه
کمتر صداقت فروشند آنان که بیمار نام اند
شاهی اگر خفته باشد در کرسی سبز دولت
با هیچ سنجند خود را وزن هزاران غلام اند
صبحی بجا نیست ما را از تابناکی چه گویم
که روزنان حقیقت بگشوده بر روی شام اند

دیوارهای تاریک

پنجره ها را کرجک ساختند
دروازه ها را از کمرگاه شکستند
دبستان ستاره ها را بستند
سواد روشنایی
نمیتواند گذشتن،

از دیوارهای تاریک

قلب آسمان پاره پاره ست
و سنگ شده ست،
نوشداروی آفتاب
محروم گام برداشتنم
با درختها
در کوچه های بهار
محروم نشستنم
بامتفکر پاییز حتی
ماهیان
صدف خاموشی به لب دارند
چه اندکند
دخترانی که میتراکانند
انار صداشانرا
و پر از مرجان میسازند
دامان سپیده دمان را
چه اندکند
مردانی که
آزادی را میدرخشانند
اما هنوز
آهنگ دریا در من میجوشد
کاش فرهنگ شیونم را نریزانند
بر گوشهای بی باک خاک

کوچه خفته شب

آواره شد تا صدایم رویای دریا ندارم
 در تشنه گی ناصبورم دُری ز آوا ندارم
 ماهیست در خون نشسته میماید از بی نوایی
 در معبر شامگاهان راه تماشا ندارم
 در کوچه خفته شب از کوژ پشت ازدحامست
 گر بر نخیزم ازین خاک دستی به فردا ندارم
 گفتم که در مشرق عشق بگذارم ای دوست گامی
 افسوس افسوس افسوس سرمایه پاندارم
 من در اساطیر دریا ای رستم گوهر آیا
 اندازه قطره بی هم پاسخ بگو جاندارم؟
 از گریه ام میفروزی؟ آیا چراغی که شبهاست
 فرهنگ آینه در توست من چشم زیبا ندارم

دگرگونه

آه می بینید!
منی گذارند از پیراهن سفیدم
آفتاب بدرخشد
سپیده رنگ پریدهء سیمای منست
اشك دریده ام
سینهء صدای منست

استوار از آنم که سر چشمه امرا

جستجو میکنم

ورنه برچیده اند

مهره های پشتم را

چه کسی مینگرد؟

اگر چشمی هفتخوانی شود

و رستم از آن سواره بگذرد

نه، سرگشته اند نگاهان

و چهره ها زندانی

که مبادا کلاغان

نگین چشمها رایند

غمی نگرد

اگر رگهایم را بگشایند

هوای فرور دینم

دگر گونه میکند پاییز را

اما، دریغ

تابنگرد

بیداری صدا

تاج برنایی را

از دست میدهد

و پایتخت شعر

بدل میشود

به رؤیای شاهدختی

در يك اسطورهء خاکستری

چکامه

غماز میبزم آیینه را «قیامه» نباشد
که چون اقامه آدینه اش اقامه نباشد
نپشته ام غزل عشق را به خامه حافظ
به دست هیچ کسی آن شگفت خامه نباشد
مخوان مخوان که تو در جستجوی نور و ظهوری
چو من به مدرسه شب سیاه نامه نباشد
چهاکنم که زمانش به باد داده و-گر نه
به بزم شرق چو گیسوی من چکامه نباشد

شهزادهء نوروز

شهزاده نوروز! دروازهء شهر ما را نگشودی
بر منتظرانت باب نوروزی اینجا نگشودی
یادت نرود های! دیدار بهاری، دیدار بهاری
چون نوبت ما شد تو بند گرانت از پا نگشودی
ما باغچه های لب تشنه مگر سبز، باران سرودی
باری نسرودی، خوان گل سرخی بر ما نگشودی
خامش بگذارند سیمرغ صدا را، سیمرغ صدا را
در قلعه غم تو يك روز نه یی از غوغا نگشودی
خواندیم و نشستیم با خامهء خورشید ناگاه شب آمد
برگی ز کتاب طالع غزل را ایوا نگشودی

آهو های عشق اندیش

به سوی کشور درویش منظر میکنند امشب
مرا استاره هایی داغ خاور میکنند امشب
و صحرایست چشم شعر من در هجر آزادی
که آهو های عشق اندیش از بر میکنند امشب
تبسم کرد و گفتا کودکان گرد باد آیا :
شکوه ماه را در بر که پرپر میکنند امشب؟
خیال آفتابی هست در من هر سحر اینجا
چراغم را ولی بی بال و بی پر میکنند امشب
چی شد آینه ساران بزرگ چشمهایم را
که با آن هر غباری را برابر میکنند امشب

تهی

این روز گاران فرهنگ دریا دور است بر ما
لالیم و تشنه، پس زخمها ناسور است بر ما
گر جرعه بی هست در سر زمین آتش گرفته
شور است بر ما شور است بر ما شور است بر ما
روی سحرگاه خفتیم و فجری در دل نبستیم
آری سزاهست گر ره تهی از نور است بر ما

گامهای خسته

ای دستهای یخزده دریا نمی شوید؟
از موجهای حادثه پیدا نمی شوید
ای گامهای خسته مگر آتشین صدا
کابل نمی روید؟ کز اینجا نمی شوید
تا چند پشتِ شب بنشینید بی چراغ
در يك سپیده چشم سراپا نمی شوید
بیدار باش قافلهء عشق سر کنید
از راهبان کوچهء غوغا نمی شوید؟
اندیشهء شماست که ما را ستاره ساخت
آینه های عاشق فردا نمی شوید

بایسته

سپید می اندیشم
سپیده یی با من در سخن است
رؤیایی که بسیار زیباست
بایسته یی که آینه ها در خود می پروراند

**

در طبیعت ستاره نوش
اتفاقی افتاده است
ستاره یی را کشف کرده ام
من هرگز ستاره یی را نشناخته بودم
مگر امروز

**

به شاعری میمانی
که در ماه زیسته باشد
خوشبختی در کنار تو گام میگذارد
میدرخشی همیشه!
وقتی نامم را چونان گل سرخی در گلدان زمان می گذاری
و از زیانت می شکفتد:
خالده!

من اسطوره میشوم

آواره گان زمین

ملت من در عشق جوانمرد است
گلگاه درخت آزادی قطره قطره خون میشود
غمی گریم
مشعلی میدرخشانم از انگشتانم که گشوده استند
تا گیسوان شرق را
آشفته کنند
ملت من فراموش نمی شود هرگز
و چشمهای سیاهش
در قلب فرهنگهای سپید جا می گیرد
بر غمی گردم
هزاران هزار ستاره را در می نوردم
اما ای زادگاه آواره گان زمین
ترا با خود آواره میسازم

شبستان

شب زیانش دراز است و خود را قامت بامدادی بخواند
هرچه فانوس را در شبستان الکنی، بی سوادی بخواند
با دوسه چهره آید گشاید مشتهای بزرگ سخن را
که زند سنگ برچشم منطق گاه از اعتقادی بخواند
ما اگر گریه کردیم و جنگل پر ز گلهای فاتح شدن گشت
در هوای جسارت نشیند از تبر تند بادی بخواند
ممکن است آب را بست و دزدید از دهان روان آبشاران؟
راوی خشکسالی اگر چند قصهء انجمادی بخواند
بعد ازین روزگاران مجروح میشود آفتابی که زنده ست
از زمین ریز خون صدایم شعر آرام یادی بخواند

انجام انزوا

اگر ستارهء شمرم به چشمهای رسید
بدان که شام شکست و سحر بجاش رسید
چسان کسی نشناسد ز هیچ پنجره اش
که گر به او رسد انجام انزواش رسید
اگر چه زخم سنانش زدند و بیمار است
بنام عشق درین هفتخوان صداش رسید
درین سکوت درخت و بهار و آزادی
صدای سبز شگفتن هم از نوایش رسید
همان ستارهء بی کهکشان و بی یاور
جهان بدست بگیرد چو آشنایش رسید

اگر تو آزادی را...

ما بی چراغ بودیم
در سالهای سرا پا شب
در شبهایی که ماه آواره ترین صداست
و خنجره آسمان زمانه من
ویرانه سکوتی

ما بی چراغ بودیم
اما گام زنان در کوچه هایی که از هجر آزادی ترك برداشته بودند
ما می جستیم
که نسل نگاهان ما در جستجوی آن ستاره گذشت
ما اساطیری شدیم
آنچنانکه

دمیدن خورشید افسانه یی را مانده شد

ماندیدیم
اگر تو آزادی را نگریستی
از چشمهای ما یادی کن.

ستاره های قلم

ستاره های مهاجر شهیر شبهایند
اگر چه سوخته چشم اندمیر شبهایند
گل سپید ترین آرمان شگوفه دهد
به فصل شان مگر اینك اسیر شبهایند
به سنگ تکیه زنند و به خاك بنشینند
در آن جزیره و اینجا حریر شبهایند
کسی نکرد تحمل که بامداد شوند
جوان اگر نخروشند پیر شبهایند
در آن زمان که دل زنگی شب آب شود
ستاره های قلم سر دبیر شبهایند

شب است...

شب است اما غرور عاقبت بار چراغی نیست
شب است و برگها با تیغ بادی که از آنسو میوزد، شور دروغینی به
سردارند

شب است و سارهای جستجو گشته
و اندوه شکست پنجره بسیار
و ماهی که ز بیداد زمان ویرانه شد آن ماه من هستم؟
چه ویرانیست این ویرانی مجبور
چرا در عصر من خورشید آوازی نمی خواند

صدا بیدار میماند

که من دیگر به ساعت‌های هفت شام یا پنج سحر تخت اسارت نیستم،
سیمای من زیباترین موسیقی دارد

من از کوهی که چشمش ساخورده ست از نگه کردن به سوی قرنهای پاک
یا ناپاک

زیانش را گذشت روزگارانی به سنگستان بدل کرده ست میدانم
که بخروشم

من از دریاچه‌های خام آدم خوار نوشیدم
و از کام درختان سیاه و تلخ وحشت میوه‌ها خوردم
من از بی دانشی‌های نسیم دوستی آموختم معنی باغ نیمه آتش برده را
در مرزهای سرد و بی باران

و خون زنده گی از رگ رگ داغ زمین میریخت
من از هر قطره اشکم نهالی بارور کردم

و برگ قرمزین این نهالکها بهاری هست و تاریخیست
بین تا آن ستاره میرسی اما جوان اما پر از آهنگ آزادی

مگر من میتوانم گنج‌های روشنایی را ز ذهنم بر کشم تا آشنا باشند؟
سخن با من بگو، من گنگ مادر زاد این وسعت نیم لبهای من از انفجار
آینه پر آبله ست اینک

فی بینی که دست واژه‌هایم پشت این دیوار می‌لرزد.

سخن با من بگو، من از میان قتل عام ساده عشق و شعور اینبار بیرون
آمدم آگاه

و احساسم همینکه زنده میمانم.

دریا، دریاست

فروردین آمد و پاییز نیز می آید
و در چشمهای ما ستاره گان زخمی برداشته اند
هیچکسی بامداد را برای ما جستجو نکرد
پرده هاست و پرده ها

نسیمی از آنسوی درختان عاشق نمی آید
از تشنگی سنگ شدم
و درین دامنه های بی انتظار
صدای رود باران را به یاد می آورم

گرسنگان
زنبور ها را در خویش پذیرایی میکنند
تا انگبین بدست آرند
کندو های دیر ساله را می شگافند
که صاحبان شانرا خاک ریوده است
گرسنگان، دهنها را میدوزند
درین سر زمین
اما اشك من هنریست
که درختان از آن میخروشند
دریا هم سخن منست
دریا قلبیست که قرنها را با هم، پیوند میزند
دریا ناله پیست بی انتها
ترانه ایست بیدار
دریا حضور آزادیست
دیدارش میکنم
دریا دریاست
هنگامی که میخواهد به حماسه مبدل شود

باران شک

در چشمهایم غربت شام است
مه دور میماند، زمن؟ تقدیر!
از آسمان ابری هر دست
باران نیش و دشنه و دام است

از ناودان هر زبان بر چهرهء ابریشمین عشق
در فصل ویران عطش
باران شك، باران دشنام است
در سر زمینم این نخستین بار دور بال بندان کبوتر نیست
قرنیست زاغ اینجا لباس قهرمانان را به تن کرده ست
پس لحظه های گرم در پیراهن این روزهای سرد من تنگ است

**

جرم نگاهانم حقیقت بود
نام مرا شبنامه ماندند
«گمنامه» ماندند
اما
فواره یی در کوچه باغ نخلهای سوخته،
می پرورم عریان

نه، من نمی بینی
باران دشمن گام میآید
دیدار برتاباندنم را در صلاح رسمی فانوس جنگل ها نمی داند
باز آن شگفتن های گلدان تبسم بر سر مرداب
پنداره یی که من از آن تصویر میسازم
پنداره یی که من در آن روح چراغم را
فرهنگ می بخشم
خورشید من رویاست يك نام است

دیباجهء برزخ

این بی چراغ از دست شبهای سیه، گمراه شد
استاره ها سنگی شدند و بی نوایی ماه شد
بی چشمهء چشم منیژه چیست اینجا مانده بی
رفتند آزادی سرایان بیژنی در چاه شد
نخل سترگ و زخمی این بادیه دور است های!
از نوشداروی وفا کاووس غربت شاه شد
سطر بلند و لفظ زرینی که من بودم ترا
ای شعر در دیباجهء برزخ کنون کوتاه شد
اندیشه های قرمزین نسل آتش دیده بی
ذهن زمان را شعله ور کرد و قیام آه شد
پرواز من! در لرزه افتاده ست کاخ آرزو
یک قرن بعد از شهپر زیباییت آگاه شد

سکوت صبور

... از آن گذشته سزاوار گور ما بودیم
کسی نخواند سکوت صبور ما بودیم
همیشه دشنه آشوب باد ما خوردیم
همیشه هیمة باب تنور ما بودیم
سیاه آینه گان سیاه پیراهن!
همیشه تشنه باران نور ما بودیم
و ریختند شبی خون چشمهامانرا
و گر نه ماه حقیقت حضور ما بودیم

نسل صبور ناجو

(۱)

در سرزمین آتش هستیم بیقراران
دریا دلان کجایند ای قطره های باران
دروازه های بی رحم عمریست بسته استند
بر روی گامهای پس استوار یاران
آورده اند شبخون بر نشکر صدامان
نشنیده ایم دیگر آوازه سواران
نسل صبور ناجو سبز و غیور ماند؟
اینجا گذر ندارد اندیشه بهاران

(۲)

کوه سکوت خوانده ست ما را زیان هجران
ز آنجا بیروورانیم آتشفشان دوران
بی چشمهای رازت ای عشق فجر دربر
روح نگاه مشرق خاموش، سرد، حیران
نی قامت وفایی نی گام آشنایی
ای کوچه های خالی ای خانه های ویران

نمایشگاه شرق

این همه آزاده گان عصر کاهل باورند
آفتابی قامتان سرزمین خاورند
های از یکسوی ابراهیم های روزگار
از دگر سویی پسر های غریب آزرند
با عروسکهای کوکی نمایشگاه شرق
دستهای شهرهء شمشیرها بازیگرند
خیر تا در زیر پا گردید زیبایی شکست
بی سعادت ها گریبان هما را میدرند
سینه بی از عشق بگشا و ظهور تازه کن
ای محمد چشمهای روز بی پیغمبرند
دوست! آیا میشود با من بمانی تا خدا
همنشینانم درین وادی همه گنگ و کنند
کوچه های شعر من هر لحظه شان يك حادثه ست
عاشقانی را زذرات وفا می پرورند
آتشی در خویش دارند آبرومندان عشق
بی نیاز از نام و از تاریخ و از بارو برند

کفر تاریکی

آسمان
طبل آزادی را
به صدا می آرد
باباران
و کسی میگوید

ز جنت عجب سروری جدا ماندم
هزار ساله گِل آدم شد و هوا ماندم
درین ولایت بی آفتاب حیرانم
ازین خرابه نشین خراب حیرانم
کمال چشم مرا باغبان خواب چکار
ظهور چشمهء نورم مرا سراب چکار
بجز پیمبر دست تو راز داری نیست
دیوار شعر مرا جز تو شهسواری نیست
اگر چه زمزمه زارم ترانه سار تراست
من آن ستارهء پاییزی ام بهار تراست
هماره مسجد اندیشه هات آبی باد
و بارگاه غرور تو آفتابی باد
نه سارهای نگاهت مرا نمی دانند
درخت سبز سرود مرا نمی خوانند
منم که پنجرهء بامداد ایمانم
هوای عرشی منظومه های بارانم
منم که مثنوی درد از پرات شدم
به کوچه های صدا شهرهء حیات شدم

کفر تاریکی

آسمان
طبل آزادی را
به صدا می آرد
باباران
و کسی میگوید

آسمان دیوانه ست
و کسی میخواند
آسمان آواره ست
من صمیمیت آبادی را میدانم
آبم آب

کوچه ها بیمار اند
و درختانشان پیر

* *

بوی اندوه آمد
آنکه آینه شدن را آموخت
بر سر میز پر از حادثه، قرن شکست
آنکه پندار چراغ و نگه آتش داشت
اتفاق بد شب هست که خاموشش کرد
خانه دیگر خالیست
هرگهی در اینجا
نای و آهنگ غروب است و وداع
خانه با ساعت دیواری چشمانش
از شام است

بوی اندوه مرا آلوده ست
بوی اندوه زمان را آلود
دستهایم اینک
از سپیدی نه که بر میگردند؟
کفر تاریکیست
ای سروش غزلستانها

روی فرهنگ کدام شعر
به نماز آغازم
ای سروش رگ زیبایی
درد سیمرغی بود
آنچه در لانه نگنجید و فرا رفت
ماه این پنجرهء بیداری،
توفان کرد

ماه در تنهایی
توفان کرد
ماه در جادهء مرموز حیات
از سیاهی که گذشت
تن بتهای پرآوازه مگر گیج، مگر سرد خرابستان را
ناگهان عریان کرد
ماه در تنهایی توفان کرد

تبار خاکستر

نکرد ناله جز استاره یی که سوخته است
به سوگ روزنه پنداره یی که سوخته است
نیامده ست کسی از تبار خاکستر
چی گویم از دل آواره یی که سوخته است
ز رود های سزاوار این جهان رها
منم قیامت آن پاره یی که سوخته است

بی آفتاب

درخت شعر به دوش
عبور میکنم از دره دره، تاریخ
درین هوا که نگون گشته طالع باران
درین سرا همه دشمن دل اند، نی یاران
چگونه گل بدهم؟
پرنده گان هیاهو
ز آشیانه، اندوهناک حنجره ها

پریده اند و قفس پای بندشان کرده ست
کسی غمی خواند

نماز پنجره ها را که هر نگاهی را
درین میانه طهارت نمانده است بجا
تمام فصل پر از باغهای طاعونیست
و ریخته ست سر انگشت بیدهای نوا
کسی غمی شنود گریه های شبی را
شب آب گشته و وجدان روز ترکیده ست
سپیده دم ز حضورم چسان شود بیدار؟
درخت شعر به دوش منست و حیرانم
دزین جزیره بی آبروی گل بدهم؟
سخن بگوی که بی آفتاب میمانم
سخن بگوی صدایت صدای نسل وفاست
سخن بگوی

و رخس کلام سبزت را
هماره زین کن و با من ز عشق گرد بر آر
که قهرمانی گامت غرور بادیه هاست
سخن بگوی ازین سوی اگر که ممکن نیست
از آن ترانه از آن سوی قرنهای سپید
سخن بگوی که مجموعه های فکر ترا
مرور میکنم و سطر سطر میخوانم
زمانه طاعونیست
کجا کجا بنشانم درخت شعرم را
چگونه آب بر آرم چگونه رود شوم؟

قطره های ز رفتن

ای صدای مقدس ما به نام تو خواندیم
رود پندار ها را تا به کام تو خواندیم
دختر شرق دیدیم سده ها شد شهیدی
شعر خونین کنون در انتقام تو خواندیم
بز مهاییست تاریک آبهایست تیره
سورهء نور امشب ما به جام تو خواندیم
فصلها شد که اینجا بی حضور بهاریم
عشق را نخل قاتع در نظام تو خواندیم
ماه اندوهگینیست در جبین سپیدت
راه استاره ها را سوی شام تو خواندیم
سبز ازین دشت آتش هست ممکن گذشتن؟
قطره هایی ز رفتن روی گام تو خواندیم

ARIC

B

3.534

FRO

9331

در ۲۴ جلدی سال ۱۳۵۱ در کابل زاده شدم. از کودکی به تعبیر سیمین، پیاله، گوشم هیچگاه از جرعه های شعر تهی نبود زیرا مادرم نیز ذوق شاعرانه داشت و گاهگاهی شعر میسرود.

نخستین بار قرآن مجید، دیوان حافظ، گلستان سعدی و غزلیات بیدل را از محضر مادرم فرا گرفتم. پدرم مرد عیار مشربی بود. او را دوست میداشتم و دارم. از آن روزگارانی که در صنفهای پایینی مکتب درس میخواندم با ذهن کودکانه به این تصور بودم که پدرم از همه گان نیرومندتر است، پدرم پهلوانی هست که هیچکسی نمیتواند بر او غالب آید.

لیسهء مریم را به پایان رسانیدم. از دانشکدهء زبان و ادبیات دانشگاه کابل لیسانس گرفتم. از سال ۱۳۷۲ به بعد بحیث مسئول بخش برنامه های ادبی دری در رادیو افغانستان پرداختم و اکنون مدیر مسئول «صدف» فصلنامهء ویژهء زنان هستم.